

تنها روی پله‌ی سوم با یک مشت عکس مضحک فوری

رمان

نویسنده

احسان علی‌رضایی



نشر افکار

سرشناسه: علیرضایی، احسان، ۱۳۶۱ -

عنوان و نام پدیدآور: تنها روی پله‌ی سوم با یک مشت عکس مضحک فوری /

نویسنده احسان علیرضایی.

مشخصات نشر: شرکت نشر نقدافکار، ۱۳۹۰.

مشخصات ظاهری: ۹۵ ص.

شابک: ۱ - ۱۲۵ - ۲۲۸ - ۹۶۴ - ۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

موضوع: داستانهای فارسی -- قرن ۱۴

رده‌بندی کنگره: ۹۱۳۹۰ ت ۹۶۷۲۶ ج ۱ / PIR

رده‌بندی دیوبی: ۳ / ۶۲ فا ۸

شماره کتابشناسی ملی: ۲۶۰۷۱۰۷



نشانی: تهران، خیابان انقلاب، نرسیده به پیچ شمیران، کوی نوبخت،

شماره ۲، طبقه همکف؛ تلفکس: ۷۷۵۱۰۹۸۳ تلفن: ۷۷۶۰۳۲۱۲

www.nashreafkar.com

nashreafkar@gmail.com

تنها روی پله‌ی سوم با یک مشت عکس مضحک فوری

احسان علی‌ضایی

دبیر مجموعه: محسن فرجی

ناظر فنی چاپ: نگار ساسانی

لیتوگرافی: سحر گرافیک؛ چاپ: مهارت؛ صحافی: مهرگان

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه نوبت چاپ: اول ۱۳۹۱

بها: ۵۵۰۰ تومان

شابک: ۱ - ۱۲۵ - ۲۲۸ - ۹۶۴ - ۹۷۸

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

هرگونه استفاده متنی، تصویری، اقتباسی از متن حاضر، کلاً یا جزئاً، منوط به اجازه کتبی ناشر است.

یادداشت دبیر مجموعه

مجموعه‌ی «قصه‌ی نو» بر آن است تا با کتاب‌دهنده‌ی صداهایی نو در ادبیات امروز ایران باشد؛ صداهایی که در حین تنوع و تکثر، در دو نقطه به هم می‌رسند. یکی در نمایش جلوه‌هایی از هویت ایرانی و دیگری در ارائه‌ی شیوه‌هایی تازه در قصه‌گویی و روایت، ضمن احترام به سنت‌های ادبی و خواسته‌های مخاطب. البته که رسیدن به این جایگاه، آسان و ساده به دست نمی‌آید و این مجموعه هم در ابتدای راه، ادعای رسیدن به کمال این آرزو را ندارد. اما توانمندی‌های نسل‌های پیشین و اکنون ادبیات ایران، این نوید را می‌دهد که مجموعه‌ی «قصه‌ی نو» در ادامه‌ی مسیرش به بار بنشیند و تبدیل بشود به آینه‌ای که بخشی از روزگار ما را در قالب قصه‌ای نو، روایت کرده است. این اتفاق هم رخ نمی‌دهد، آلا با همدلی و همراهی آنها که دل در گرو داستان دارند و جانی شیفته برای تعالی ادبیات و انسان امروز ایرانی.

زن برفی

آیا خداوند واقعاً همه چیز را در یک شب، در یک چشم به هم زدن آفرید؟ آن هم وقتی که همه جا تاریک بود؛ مثل اینجا که شب فرا رسیده است و برق هم رفته است. روی تخت دراز کشیده‌ام، متخیر از این که چطور همه چیز در یک شب، در یک چشم به هم زدن اتفاق افتاد.

چشم‌هایم را که می‌بندم، لاله هست، لیلی هست، مادر هست، خانه‌ی قدیمی هست، موشک هست، بوی نفت هست، توب چرمی هست، کوچه‌های تنگ مخبرالدوله هست و پدر هست، مثل همیشه با یک جفت کفش واکس زده، ایستاده همین جا کنار حوض و زل زده به اغتشاش ماه توی این حوض قدیمی و بی وقفه با خودش تکرار می‌کند من سردم است تو سردت نیست.

اما چشم‌هایم را که باز می‌کنم، همه جا تاریک و ساکت و سرد است و هیچکس هم نیست. تنها روی تخت دراز کشیده‌ام و برق هم رفته است. چند روزی است که بی‌هیچ دلیلی برق می‌رود. مثل وقتی که تهران زیر موشک باران بود.

چشم‌هایم را دوباره می‌بندم، این بار از زور خواب تا شاید پلک‌هایم سنگین

شود و بعد از چند روز کمی بخوابم. مدت‌ها است که همه چیز در درونم به خواب رفته است. اما خودم حتا یک دقیقه هم چشم روی هم نگذاشته‌ام. این بار اما انگار داشت خوابم می‌برد که ناگهان پنجره صدایی کرد و باز شد و باد سردی وارد اتاق شد. یک لحظه خشکم زد، منتظر بودم تا کسی همراه با باد وارد شود. کمی صبر کردم اما وقتی دیدم دارم یخ می‌زنم، بلند شدم تا پنجره را ببندم. رفتم پای پنجره، بیرون همه چیز در آرامش کامل بود، حتا برفی هم که چند روز بود یک کله می‌بارید، بند آمده بود. همه جا پوشیده از برف بود.

در یکی از ساختمان‌های روبه‌رو باز شد و زنی از آن خانه بیرون آمد و نگاه من که روی در و دیوارها سیر می‌کرد، به او افتاد. لاغر بود و رنگ پریده با آرایشی غلیظ و نگاهی مبهم. شباهت غریبی به زن برفی‌هایکوه‌های ژاپنی داشت. حتا مثل زن برفی نگاهی داشت که معلوم نبود به کجا و به چه نگاه می‌کند، حتی وقتی که زل می‌زند به تو.

شلوار جین آبی و مانتوی سیاه تنگی تنش کرده بود و زیر نور سفید چراغ به انتظار ایستاده بود. مردی که صورتش پیدا نبود، با ماشینی سیاه رنگ جلویش ترمز کرد. سوار ماشین شد و رفت، پنجره را بستم و دوباره دراز کشیدم روی تخت. مدتی چشم‌هایم را بستم اما دیگر بی‌فایده بود، هر چه سعی کردم، دیگر خوابم نبرد.

شاید به خاطر نگاه مبهم آن زن بود، نمی‌دانم به هر حال دیگر خواب از سرم پریده بود. آرام آرام گرسنگی و حالت تهوع هم داشت دوباره به سراغم می‌آمد. چند روزی بود که چیزی نخورده بودم. این حالت تهوع را به خوردن، به جویدن ترجیح می‌دادم. هیچ میلی به هیچ غذایی از هر نوعش چه گیاهی و چه حیوانی نداشتم. فقط از بس که عق زدم شکمم درد گرفت، عق زدن بی‌فایده

بود، چیزی نبود که بیرون بریزد و کمی آرام شوم. شاید برای این که خالم کمی بهتر شود باید کاری می کردم. شاید یک سیگار، شاید یک موزیک یا حتی شاید یک قرص مسکن، نمی دانم، شاید هم باید دیگر به مادر، به لیلی، به لاله، به خواب، به زن برفی، به کوچه های تنگ مخبرالدوله، به خوردن فکر نمی کردم. شاید یک قرص مسکن می توانست، کمی آرامم کند اما هرچه گشتم چیزی پیدا نکردم، نه یک قرص مسکن، نه یک سیگار و نه حتی یک موزیک، چند روزی است که بی هیچ دلیلی برق می رفت. چشم هایم را که بسته بودم، دوباره می بندم، دوباره خاموشی و فراموشی.